

رُباعیات صافی

یا اینسخنانند ز فحش ما دور
یا آنکه ز ما دور بوجو فحش و شعور
گر آنکه خدا عقربند از دست بما
دیوانه بود ز هر گنا هر معذور

آثار انتشاد یافته
این نویسنده :

۱

داستانهای ارزندگی

۲

دو سال در خدمت نظام

آثار آماده بطبع

این نویسنده :

۱- غزلیات ، یک جلد

۲- شویات

۳- جلد دوم داستانهای

از زندگی ، یک جلد

۴- آثار مختلف نظمی دیگر ،

یک جلد

۵- مسافرت شش نفره سرباز

به غرب ایران



قیمت: پنجاہ ریال

۴۹۲۱-

کتابخانه

۲۲۴۹۲۴۱

رباعیات صافی

۶۰۲۳۸

سراینده

ذبیح الله رهگذار

متخلص به

(صافی)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

مبادله و ابدان

غیرقابل خرید و فروش

حق طبع محفوظ و مخصوص سراینده و ناشر است

تهران شهریور ۱۳۵۱

این کتاب به تعداد ۲۰۰۰ نسخه در چاپخانه خواجه بطبع رسید
و بشماره ۸۰۴ در تاریخ ۱۳۶۶/۵ در کتابخانه ملی ثبت گردید



بخش اول

رباعی

زین خرمین اگر خوشبختی پیمانی
خود را بخشد خدای خرمین مانی
بر دین خرد دگر ترا حاجت نیست
زانکه تو خود منظر عقل و دینی



﴿ رباعیات ﴾



قسمت مذهبی



از کار خداوند نه کس آگاه است
واقف نه کسی ز رمز این درگاه است
آنکس که خداشناس و مرد راه است
هر نیک و بدی براو رسد دلخواه است

آنجا که خدا بود خرد را ره نیست
کامل ز وجود حق کسی آگه نیست
با آنکه رفیع تر از این درگاه نیست
دست طلبی ز درگش کوتاه نیست



جز لطف خدا گره گشایست ترا
رحمان و رحیم و رهنمایست ترا
تنها ز خداوند طلب کن یاری
چون داد رسی به از خدا نیست ترا



ما بعد خدای قادر لم یزلی
جویای محمدیم و گویای علی
از مهر علی است منجلی خاطر ما
زانرو که خدای را علی گشت ولی

مولای موحدان عالم ز ازل
کس نیست بجز علی امام اول
چون دست خدا بود علی کار خدا
با دست علی شود در این عالم حل



با آنکه بذات حق خرد راره نیست
لیکن چو علی کس از خدا آگه نیست
او بنده این دراست و مانند علی
از نوع بشر کسی در این درگاه نیست



ای پیر طریقت دراویش علی
ای کم ز خدا و از همه بیش علی
بر هر که نظر توافکنی حق با اوست
ما را مفکن از نظر خویش علی

اهریمن دهر را چو یزدانی تو
بر اهرمنان چو دشمن جانی تو
در خلق جهان ترا کسی نیست نظیر
سبحان الله که همچو سبحانی تو



در خم غدیر پیش چشم همگان
احمد به جهاز اشتران کرد مکان
بگرفت بکف دست علی را فرمود
اینست ز بعد من ولی امکان



رجحان علی ازان زمان حاصل شد
کاین گفت نبی بگوش اهل دل شد
من علم جهانم و علی شد در علم
باید که ز در بهر سرا داخل شد

ذکر فقر است هر زمان نادعلی
يك لحظه مباش غافل از یادعلی
بر خلق جهان علی است استاد ازل
تا شام ابد خداست استاد علی



کس نیست که نیست محدود نیای علی
مات است خرد بعلم و تقوی علی
مانند خدا که در جهان بی همتاست
در خلق زمانه نیست همتای علی



پیر فقرا که مرشد کامل ماست
سر حلقه اولیا علی اعلاست
درویش علی را نه خدا میداند
گوید بصفات نيك مانند خداست

مانند علی گره گشا نیست کسی
چون او بمروت و صفا نیست کسی
گر آنکه خدا بصورت انسان بود
حقا که بجز علی خدا نیست کسی



در جای رسول حق شبی خفت علی
جز حق سخنی نگفت و نشنفت علی
هر جا که بکار مصطفی خورد گره
یا نام خدای برد و یا گفت علی



سر دفتر انبیای مرسل محمود
در خم غدیر با جماعت فرمود
هر کس که منش در این جهان مولایم
مولاش ز بعد من علی خواهد بود

با دست علی محمد اصنام شکست
یعنی که خدای را علی باشد دست
بر مهر نبوت چو علی پای نهاد
شد مرتبتش فرو نتر از هر چه که هست



مانند علی بعلم و تقوی میکوش
دین را به متاع نقد دنیا مفروش
با همچو معاویه مماشات مکن
هرگز ز گناه ناکسان چشم مپوش



گویند محمد بگه رحلت خویش
فرمود بگوئید علی آید پیش
یعنی که علی بوقت رحلت همه را
باید که رها کند ز خوف و تشویش

یاری ز خدا بخواه و غیر از او هیچ
از غیر خدا طلب مکن نیرو هیچ
بالا تر و بهتر از همه ذات خداست
نیک است خدا و همچو او نیکو هیچ



از قول اباذر این حقیقت برجاست
در جسم شریف مصطفی جان خداست
از عارض او نور خدائی پیدا است
چون ذات خدا خلق محمد یکتا است



هر کس که بنام مصطفی خواند درود
خرسند شود خویش و خدا زو خوشنود
نامی است محمد که مسلمان زان نام
بوی دهنش چو بوی گل خواهد بود

هر گه که دهان بگفتگو باز کنم
تا آنکه مطالبی نو ابراز کنم
اول ز خدا یاد کنم و ز پس آن
با نام محمد سخن آغاز کنم



چیزی که مسلم است و در آن شك نیست
آن ذات خدا بود که جز او تك نیست
بر در گه او عبث چه نالی که خدا
يك لحظه ز حال خلق خود منفك نیست



در باره مرگ

چون دست اجل ترا گریبان گیرد
آسان تر از آنچه هست آسان گیرد
اول کند آگهت ز وصل جانان
وانگاه به مرده از تنت جان گیرد



چون سر بسر سنگ لحد بگذاری
با جسم ترا دگر نباشد کاری
آزاد شود روح تو از قالب تن
نیکو تر از آن شوی که می پنداری

روح تو در آسمان به پرواز آید
با هر ملك و فرشته دمساز آید
از بعد عقوبتی که اندر خورتست
دوران حیا دیگر باز آید



پس آنچه بما نتیجه از مردن ماست
ره سوی کمال و عافیت بردن ماست
خرسند ببايد شدن از مردن خویش
کاین مردن مانه جای غم خوردن ماست



خفتم بدرون خاك و خود خاك شدم
فارغ دگر از خوراك و پوشاك شدم
آلودگی زمانه ناپاكم كرد
بيرون شدم از زمانه و پاك شدم



تا داس اجل زين بر افكند مرا
از خلق جهان بريد پيوند مرا
ای آنكه گند ميكنی از تربت من
كن شاد بيك سورة الحمد مرا



چون دست اجل گلوی انسان گیرد
دانی كه چگونه ز آدمی جان گیرد؟
آسان كه شنیده ئی نه آسان گیرد
آسان گذران جهان كه آسان گیرد

صد سال بمانی و پس از صد بروی
با موی سفید و روی اسود بروی
حسرت چه بری نبرده مقصد که بمرد
خود بعد صدی نبرده مقصد بروی



آنکس که نمرد در جهان کیست بگو؟
جاوید چه کس در این جهان زیست بگو؟
گر معتقدی که هر کسی خواهد مرد
پس ناله وزاری تو از چیست بگو؟



از دست اجل گریز و پرهیزی نیست
زین مهلکه يك راه که بگریزی نیست
مرگی که بموقع سوی کس روی کند
شیرین تر از آن مرگی که گر چیزی نیست

مرگ است که هر لحظه بخواند ما را
هر روز بسوی خود کشاند ما را
شکوه مکن از مرگ که در موقع خود
از رنج حیات میرهاند ما را



تاپیری و مرگ در کمین من و تست
داغ غم و درد بر جبین من و تست
گر تکیه گهی بزندگی میجوئی
آن تکیه گه من و تو دین من و تست



افسانه زندگی به پایان نرسد
تا دست اجل بدامن جان نرسد
آرامش فکر همراه مرگ بود
اینت ندهند تا ترا آن نرسد

درباره زن و عشق

باشد دل مرد اگر ز سنگ و آهن
چون موم شود نرم بر گریه زن
پرهیزکن از گریه زن کز این آب
آتش فکند ترا همی در خرمن



از جنس لطیف تا توانی بگریز
کاین جنس لطیف آتشی باشد تیز
زین آتش تیز گرنداری پرهیز
تنها نه ترا سوزد سوزد همه چیز

زن را فتوان شناخت تا زن نشوی
چون زن نشوی آگاه از این تن نشوی
زن دوست نگر دد بتو گر جان بخشیش
در دیده زن بکوش دشمن نشوی



از جانب حق نه رهبری آمد زن
بر ذات خدا نه مظهری آمد زن
جاری بزبان زن نشد گفته حق
نه مصلح و دادگستری آمد زن



زن همچو زمین و آسمان باشد مرد
نتوان ز زمین به آسمان رو آورد
تا رحمت آسمان نیارد بزمین
کی دانه ز خاک سر برون خواهد کرد

روزی که خدا خلقت آدم فرمود
او را بجهان خلیفه خویش نمود
حوا را هم برای سرگرمی او
آورد وجود و غیر از این هیچ نبود



زن همچو گل است و بوی گل کم نیکوست
افزون چو شود صداع و غم حاصل اوست
در گلشن زندگانی ای مرد خرد
هر درد سری رسد ترا از این بوست



جز مادر اگر زنی بعالم بینی
سرمنشأ فتنه بینی و غم بینی
ای مرد اگر نشاط افزون خواهی
میکوش بعمر خود زنان کم بینی

ای زن تو بلای خانمان سوز منی
ای زن تو روان بخش و دل افروز منی
هم غم بود از تو در دلم هم شادی
هم شام منی و همچنین روز منی



از گریه زن مرد شود همچون موم
و زخنده زن شاد شود هر مغموم
این گریه و خنده را که نادیده گرفت؟
دامی است که افتاده در این دام عموم



چون می خندد گلی است از باغ بهشت
هنگام غضب شود چنان دیوی زشت
آگاه نشد کسی که در روز نخست
این جنس لطیف را خدا از چه سرشت

گفتم که دلم گفت فدای من کن
گفتم که سرم گفت جدا از تن کن
گفتم که بگو خرم جان را چکنم؟
گفتا که بخرم آتشی روشن کن



هنگام بهار باده در ساغر کن
بنشین بسر سبزه و کامی تر کن
گردسترست بسیب و لیموئی نیست
دستی بمیان سینه دلبر کن



گفتم که دمی بحال من اندیشی ؟
گفتا که نه باتوام نباشد خویشی
گفتم که بیا بوصل خود خویشم کن
گفتا که گرفته از تو جمعی پیشی

گفتم چکنم که از برت کام برم ؟
وز باغ رخت پسته و بادام برم ؟
گفتا که بدین پسته و بادام ترا
دامی بنهم براه و بادام برم



گفتم دهننت گفت گل یاسمن است
گفتم دو لبنت گفت عقیق یمن است
گفتم که رخت گفت بود ماه تمام
گفتم که قدت گفت که سرو چمن است



گفتم که طلبکار لب نوش توام
آشفته چو زلف بر سر دوش توام
باشد که در آغوش منت جای شود ؟
گفتا که خیال کن در آغوش توام

گفتم که چو من هیچ کست خواهان نیست
گر هست یکی دو تن بود چندان نیست
بگشود گریبان و عیان ساخت دو گوی
گفتا که بدین گوی چه کس چو گان نیست؟



گفتا رخ من ز ماه گردون کم نیست
غیر از خم طره ام بقامت خم نیست
با حسرت و آرزو بگوشش گفتم
ما را غم تست گفت ما را غم نیست



ماند رخ تو بماء و نیکو ماند
زیبا چشمت چو چشم آهو ماند
پشت لب زیبای تو آن سبزه خط
همرنگ بنفشه بر لب جو ماند

که گفتم مرا بباغ حسنت نظر است
سهمیم بده که نخل تو بارور است
افکند ز تن پیرهن و گفت بچین
زین باغ هراں میوه که شاداب تر است



خوشتتر بهمه عمر نبودم چون دوش
کامد ببرم آن صنم عشوه فروش
در بست و بکشت شمع و عریان گردید
در بستر من آمد و رفتم از هوش



پیری دیدم نشسته با یار جوان
يك همچو بهار بود و آن يك چو خزان
گفتم به کمان عمر تیر یست خدنگ
آن تیر جوان باشد و آن پیر کمان

دیدم سروسینه‌ای که گر بیند کور
بینا شودش چشم و از آن بارد نور
آنگونه سفید بود و زیبا که چو آن
نه عاج توان یافت بدانسان نه بلور



بسیار بود ظریف و زیبا دستش
هر کس که بدید شد چومن پابستش
زین دست بلورین گرم جام بلور
پر می برسد شوم چو چشم مستش



گفتا که چگونه بینی این ناخن من
گفتم که شود نصیب بر دشمن من
کوتاه کن این ناخن و دستت بنگر
زیباتر اگر نگشت بر گردن من

گر بوسه کلید وصل جانان نبود
از چیست که نرخ بوسه ارزان نبود
بوسیدن دلبران نه آسان کاریست
مشکل بود و بهاش جز جان نبود

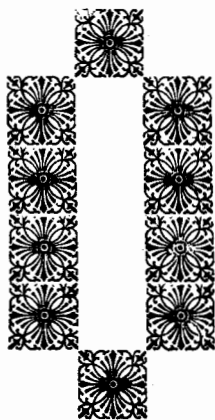


از قامت یار و روی دلدار بگو
وز خنده آن لبان گلنار بگو
خواهی که مرا عمر فروتر گردد
از یار سخن بگوی و بسیار بگو



با لعل لب تو کار دارد لب من
بگذار که آگه شود از مطلب من
از بهر دو بوسه بر لبم لب بگذار
آرام شود تاهمه تاب و تب من

زن چونکه جوان است نکوتر ز طلاست
چون پیر شود بجان هر مرد بلاست
خواهی اگر از بلا بمانی به امان
ای مرد بپوش دیده از هر چه طلاست



رباعیات درباره مطالب مختلف



هر چیز نداری هوس آن داری
چون دسترس افتاد از آن بیزاری
طبع بشری همیشه در تغییر است
وز آن همه دم بزحمت و آزاری



تا چند بهر سوی دوی از پی مال
از مال نمیرسد کسی بر آمال
معنی سعادت از زمن می‌پرسی
آرامش فکر باشدت در همه حال

گویند بمور باری آزار مکن
جان دارد و جانفش از ستم زار مکن
من گویم بدین زیانکار حریص
آزار کن و هیچ جز اینکار مکن



گل روز نخست روی یاری بوده است
سنبل خط سبز گلعداری بوده است
هر لاله که در دشت و دمن مینگری
خونین دل زار داغداری بوده است



این دشت جمال گلعداری بوده است
وین کوه سر و زلف نگاری بوده است
این پیچ و خمی که بنگری در دل کوه
پیچ و خم زلف تابداری بوده است

این سبزه خط سبز نگاری بوده است
وین جوی دو چشم اشکباری بوده است
این سرو که بینی بلب جوی مقیم
یکروز همین قامت یاری بوده است



این کاسه سر شرابخواری بوده است
وین کوزه حریف میگزاری بوده است
این شمع که بزم من و توروشن از اوست
روزی صنم لاله عذاری بوده است



خواهی نشوی اسیر بیماری تن
در تقویت روح بکن جهد چو من
روح و خردت اگر نگردد بیمار
عارض نشود ترا بتن رنج و محن

باید بجهان بچشم خوشبین نگری
تا تلخی روزگار شیرین نگری
دین است که ایجاد کند خوشبینی
باید که بچشم عقل بر دین نگری



از یأس و ز بدبینی اگر دور شوی
جانت برهد ز رنج و مسرور شوی
خوشبینی و امید علاج غم تست
آن کن که بهر چه میرسی جور شوی



خرم دل آنکسی که باشد خوشبین
او را نه غم کفر بود نه غم دین
آنکس که در او دیده بدبینی نیست
یکسان بمذاق اوست تلخ و شیرین

با دوست حدیث دشمنان کمتر کن
از حرمت دوستی حکایت سر کن
نیکو نشود خاطری از ذکر بدان
با خوش سخنی خاطرها خوشتر کن



از ذکر بدان نکو نمی گردد حال
بی فایده از چه می کنی قال و مقال
با شکوه و ناله درد درمان نشود
از درد مکن شکوه و بیهوده منال



با یاد غم گذشته غمگین منشین
زاینده خود بیأس و بدبین منشین
دین است که حاصلش بود خوشبینی
يك لحظه بعمر خویش بی دین منشین

چون شمع وجود آدمی آب شود
وانگاه ز دیده محو و نایاب شود
چشمی که دگر نبیند اوضاع جهان
تا روز حساب به که در خواب شود



يك لحظه ز عمر خاطر م شاد نشد
مرغ دلم از بند غم آزاد نشد
نگذشت هر آنکس که ز جان شیرین
افسانه نگشت و همچو فرهاد نشد



یکروز بخوشدلی مرا شام نشد
يك شب بمراد دلم ایام نشد
با جور رقیب و با جفای ایام
تا رام نشد خاطر م آرام نشد

تا آنکه من و توئی میان من و تست
کار من و تو نمیشود هیچ درست
خواهی که شود درست کار من و تو
جای من و تو بیایدت مائی جست



گویند به از خلد برین عمر بود
با مکنّت عالمی قرین عمر بود
عمریکه به بیهوده و تلخی گذرد
آن عمر گرانمایه نه این عمر بود



نابرده غمی دلی نمیگردد شاد
بی رنج کم اوفتد رسد کس بمراد
کوهی است مراد و آدمی چون گاه است
گاهی نرسد بکوه ناید تا باد

میکوش که دیده تو گریان نشود
کز گریه و ناله درد درمان نشود
تا آنکه بکار جهد و کوشش نکنی
در پیش تو مشکلات آسان نشود



میخواهی اگر کار خوش آیند کنی
میکوش که خویش و خلق خرسند کنی
از گریه و ناله مرده‌ئی زنده نشد
بر مرده خویش گریه تا چند کنی



روزی نگذشت کز پی نان نشدیم
از بهر دو نان اسیر دوانان نشدیم
بی‌هوده خوریم غصه روزی خویش
ناخوانده بخوان دهر مہمان نشدیم

از نیک و بد زمانهات شکوه مباد
کس جز تو نبست بر تو در کس نگشاد
گر آنکه کسی گره بکار تو فکند
حق بهر گره گشائیت ناخن داد



گر آنکه به خلقت بشر زشتی هاست
نیمیش ز باب ومام و نیمی ازماست
از خویش تواند کند این هر دو بدور
آنکس که ثبات وعزم او پا برجاست



حق بین حسین و شمر فرقی نگذاشت
کز عدل خدا جز این نظر نتوان داشت
آن ره به بدی سپرد و شد شمر لعین
وین گشت حسین و پرچم حق افراشت

حرف پدر و مادر اگر گوش کنی
باشد که زجام عافیت نوش کنی
آن حرف که با علم و خرد جور نبود
به گر که شنیده‌ئی فراموش کنی



چشمت بطبیعت ار نیفتد روزی
آن روز ترا بود غم جان سوزی
خواهی چو سلامت از طبیعت خیزد
میکوش از این چراغ دل افروزی



رنجوری اگر چو نیش خاری باشد
سهلش مشمر که سخت کاری باشد
هر کس که شمرد سهل بیماری خویش
او را غم و رنج بی شماری باشد

ای چرخ کهن چو خویش پیرم کردی
ناخورده ز خوان دهر سیرم کردی
هر چیز که داشتم ربودی از من
بر درگاه منعمان فقیرم کردی



ایام شباب بودم اندر تڭ و دو
از بهر معاش هر چه ام شد بگرو
اکنون که رسیده‌ام بنان و آبی
رفجوری و پیریم دهد رنجی نو



از بزم خوش نشاط پرهیز مکن
پرهیز ز بانگ طرب‌انگیز مکن
هر چیز که عقل بر تو تجويز کند
بی بهره تو خویش را از آن چیز مکن

با نوش لبی نکرده‌ام روز شبی
سرمست نگشته‌ام ز آب عنبی
شادی من آن‌دمی در این عالم بود
کاسوده بزیستم ز رنج و تعبی



بر خلق نمیرسد گرت آزاری
غره چه شوی که همچنان مرداری
از مردم زنده سود باید برسد
گر سود نداری بتو بادا زاری



گر خاطر خسته‌ئی ز خود شاد کنی
در خاطر خویش شادی ایجاد کنی
بر مردم بیدادگر ار بندی راه
نیکوتر از آنکه با کسان داد کنی

بر خلق نمیرسد اگر سود ترا
از عمرگران بگو چه مقصود ترا؟
تحمیلی اگر با اجتماع عالم
آن به که کنند خلق نابود ترا



از پیری و از شکستگی ناله چه سود
هرچیز که دیدیم در آخر فرسود
از بود و نبود خویش افسرده مباش
یکروز ترا بوده و یکروز نبود



آزردگی از زمانهات نیست درست
هر نیک و بدی که بر تو آید از تست
از ضعف بود آنچه که بینی در خویش
باید که قوی شد و ره قوت جست

من عمر بدرد و غم نمیدارم دوست
با عزت و بی درد مرا عمر نکوست
عمر یکه به پستی و بماتم گذرد
بیزارم از آن عمر که خود دشمنم اوست



برخیز و برو بکشتزاری خوش باش
با باد و مطرب و نگاری خوش باش
یک عمر بناخوشی جهانت بگذشت
امروز که فرصت است باری خوش باش



خوش بینی و خلق خوش اگر نیست ترا
یک لحظه ز خوشدلی اثر نیست ترا
در تست جهنم و بهشت موعود
این هر دو بعالم دگر نیست ترا

تا با غم دوست آشنا شد دل من
از شادی عالمی جدا شد دل من
کس نیست چو من گرم طواف دل خویش
زاتر و ست که خانه خدا شد دل من



آسانی و سختی حیاة من و تو
بسته است با خلاق و صفات من و تو
آنکس که شود نیک تر اخلاص و خو
کز این دو بود ره نجات من و تو



گویند فضیلت همه را در تقوی است
این گفته بعقل هر کسی آید راست
با خرقة و دستار کسی تقوی را
بر خویش نیفزود و نه از خود کس کاست

از هر چه تکلف است و تشریف گریز
وز هر چه ریاست باید از آن پرهیز
آن باش که عقل می پسندد آنرا
نی غوره غوره باش نی آنکه مویر



شد باز نشسته هر کسی گوئی مرد
او را بحساب مردگان باید برد
ما را بحساب کس نمی آرد هیچ
دیگر ممه را برای مالولو خورد



ای گشته بملك زندگی زندانی
خود را ز چه در عمل نمی جنبانی؟
در دایره بقا ندانم دانی؟
يك نقطه بود باقی و باقی فانی؟

ما تشنه لبیم و این جهان همچو سرآب
هرگز نکند سراب با تشنه چو آب
در سفره زندگی بجز حسرت نیست
خود را تو از این سرآب و حسرت دریاب



از ملك جماد رونهادم به نبات
وز راه نبات با هزاران حرکات
در عالم حیوان شدم از بهر حیاة
میخواستم انسان شوم اما هیئات



گر آدمی از زمانه نابود شود
زان به که حیاة او غم آلود شود
گر درد و غم از جهان برافتد روزی
آنروز جهان بهشت موعود شود

زاهد ز خدا سرای مینو طلبد
عاشق لب لعل و روی نیکو طلبد
شاعر لب جام باده و جو طلبد
هرچیز که نیست هر که در او طلبد



میخواهی اگر کشورت آباد شود
یا خاطر اهل کشورت شاد شود
يك لحظه بکار و کوشش از پا منشین
تا هر که بکار از تو ارشاد شود



آنکس که ز آئین وفا دور بود
از عاطفت و عشق و صفا دور بود
انسان نبود کسی که اینسان باشد
از همچو کسی لطف خدا دور بود

با آنکه گذشته سال عمرم از شصت افتاده
افتاده بروی وقایع چین و شکست
بازم چو نظر بخوبروئی افتد
بینم که هنوز در دلم میلی هست



گشتم بهمه دیار و رفتم همه در
دیدم رخ دلربای صدها دلبر
بر هر چه که زیباست نظر افکندم
نادیده‌ام از روی طبیعت بهتر



از روز بشب رساندن و ماه بسال
فرسوده چنان شدم که گشتم بدحال
گر همچو گهر بود ترا عمر عزیز
بسیار چو سفته شد شود همچو سفال

تا بتوانی بکار و کوشش بشتاب
ضایع مکن عمر خود به بیکاری و خواب
آنکس که شود ز کار و کوشش بکنار
بوگیرد و گندیده شود همچون آب



بی شیب و فراز در جهان راهی نیست
بی سوز و گداز عیش دلخواهی نیست
منشین بعروسی که عزا در پی اوست
شامی اگر ت نیست سحر گاهی نیست



نیکی چو طلب کنی نکوشو بهمه
در کار درست و راستگو شو بهمه
گر آنکه گشاده دستیت نیست بخلق
شیرین سخن و گشاده رو شو بهمه

گر دور فلک بنا مرادی گذرد
غمگین منشین که رنج و شادی گذرد
این عمر دوروزه را بخود سخت مگیر
آن کن که زمانه بر تو عادی گذرد



گر دار تنازع بقا نیست جهان
از جنگ و جدل چرا رهانیست جهان؟
و رآنکه همه آکل و مأکول همیم
بگریز از آن که جایمانیست جهان؟



پندی دهمت اگر که بپذیری پند
دل را بوفای و مهر فرزند مبنده
کتر دهد این نهال امیدت بار
خشم پدر است و مادر خود فرزند

از بسکه متاع شعر گردیده فزون
از بسکه بشعر شد مکرر مضمون
دیگر سخن از شعر نشاید گفتن
شاعر شدن این زمان بود عین جنون



قولی که نه معقول بود باشد سست
گر گفت نبی بود خود آن نیست درست
این حکم خداوند بقرآن باشد
بهتر ز کلام حق کجا خواهی جست؟



بنهادم از عدم در این ملک قدم
هیچم خبری نباشد از کتم عدم
جز این دم زندگی اگر هست دمی
کس غیر خدا خبر ندارد زاندم

جز حرف الف نخواندم از دفتر هیچ
جز نام خدا نکرده‌ام از بر هیچ
از هیچ پدید آمدم و هیچ شدم
دانائی من همین بود دیگر هیچ



يك عمر دويديم پي امر معاش
جائي نرسيديم از اين سعی و تلاش
عمر يکه بدین طريق بر ما گذرد
باشد غم و درد گو که آن عمر مباحث



تا فکر معاش آدمی را بسر است
روزش همه چون شب است و عمرش هدر است
از امر معاش گر رها گشت بشر
آنروز حساب زندگانی دگر است

فقر و غم و درد گر بر افتد ز جهان
بر آدمیان شود جهان باغ جنان
آن روز بشر فایده از عمر برد
کز درد و غم و فقر در او نیست نشان



گر خوی درندگی شود از ما دور
بیرون رود از بشر اگر جهل و غرور
این ملک جهان بهشت موعود شود
دیگر اثری نماند از قدرت و زور



خواهی که بر آورده کنی حاجت دل
خواهی که گشاده گرددت هر مشکل
يك لحظه مباش غافل اندر همه عمر
از سعی و تلاش و اعتقاد کامل

از کار کسی که رو نگرداند هیچ
درمانده بعمر خود نمی ماند هیچ
از کار بخواه آنچه خواهی ز خدا
بیکاره بخود خدا نمیخواند هیچ



هر کس که وجود او زیانکار بود
گر آدم و مرغ و مور و گر مار بود
آزار رسانی اگرش نیست گناه
آزار رسان در خور آزار بود



ماهت همه فروردین و سالت همه عید
روزت همه نوروز و شبت باد سعید
هر ساعت و هر دقیقه ات غرق نشاط
هر لحظه و هر ثانیه ات پیک امید

هر کس دارد زیك جهت غم در دل
در زندگی هر که بود يك مشگل
آن يك غم زندگی و آن يك غم مرگ
بی غم نتوان یافت کسی را کامل



تا همچو دد آدمی است در نده و پست
تا آ ز و غرور در بشر دارد دست
تا آنکه دو تن در این جهان آدم هست
يك زان دو بجنك و کین کمر خواهد بست



تا پیر نگردی و نمانی از راه
تا دست تو از کار نگردد کوتاه
تا خم نشود قامتت از بار گناه
هرگز نشوی ز درد پیری آگاه

آنروز که همسرت ترا کرد اسیر
فرزند تو داد بر تو فرمان چو امیر
درخانه خویشتن شدی خوار و حقیر
آگاه شو آنروز که گردیدی پیر



آنروز که همسرت ترا خوار شمرد
فرزند تو فرمان ترا هیچ نبرد
وابسته تو ترا به نحوی آزد
آنروز شدی پیر و ترا باید مرد



پیری غم دیگر ونداری دگر است
ایوای بر آن پیر که بی سیم و زر است
هر درد بد است خاصه اندر پیری
از جمله دردها نداری بتر است

عمر تو دراز یا که باشد کوتاه
با عزت و آبرو چو باشد همراه
آن عمر عزیز است گرامی شمرش
ور نیست چنین عمر جز این هیچ منخواه



ما آدمیان که در شقاوت علمیم
آزرده و در عذاب از دست همیم
بیهوده ز جور یکدگر مینالیم
چون جمله ستمگریم خود درستمیم



جای گله نیست گر گرفتار غمیم
این حکم طبیعت است گر درستمیم
گر گرگ بدر دِ رَمه را نیست عجب
ما خلق همه آکل و مأکول همیم

در قدرت اگر کسی چنان شیر نشد
یا آنکه برنده همچو شمشیر نشد
مانند شغال طعمه شیر شود
او را عجب است گر زجان سیر نشد



چون گاه مباحش و باش پیوسته چو کوه
تا آنکه فزون نمایدت فرو شکوه
گر گاه شدی می بردت هر سو باد
ور کوه شدی باد شود از تو ستوه



عمری بدوندگی است هر کس پی نان
تا آنکه بنان رسد رسیده است بجان
هر جنگ وجدال بهر به زیستن است
جز دار تنازع بقا نیست جهان

میخواهی اگر رضا شود از تو خدا
مخلوق خدا را بکن از خویش رضا
آنگونه که رفتار تو با خلق بود
با تو بهمان گونه کند لطف خدا



تنها نه به عقل بر کسی سود رسد
یا آنکه بعلم کس بمقصود رسد
این هر دو گرت بهم درآمیخته شد
آنگاه ترا طالع مسعود رسد



از عقل فزون علم پدیدار شود
وز علم فزون جنون ترا یار شود
عاقل بره خطا ندیده است کسی
لیکن عالم گهی خطا کار شود

ناخوانده بصدور انجمن جا مگزین
آنجا که نه جای تست مأوا مگزین
قدر سخت اگر نباشد بالا
پائین بنشین و جا به بالا مگزین



ما را بسخن در انجمن بشناسند
ناپخته و پخته اهل فن بشناسند
جائی بنشین و صدروذیلی مشناس
ارباب سخن قدر سخن بشناسند



در جمع ادیبان ز ادب دور مباش
ناپخته سخن مگوی و مغرور مباش
تلخی مکن و ترش مگردان رخ خویش
در حلقه شیرین سخنان شور مباش

در بزم ادب نه هر سخن دلخواه است
اینجا است که هر کس ز سخن آگاه است
شهوار سخن بگو که در ملک سخن
شاه سخنان کلام نغز شاه است



تطبیق نمیکند بکارم سخنم
گویای خدا و پیر و اهرمنم
کردار معاویه و گفتار علی
مبهوت بکار و گفته خویشتم



با حرف کسی را نشود کار درست
هر چیز که خواهی ز عمل باید جست
از گفتن یا علی نگر دی درویش
درویش شدن بسته بکار من و تست

ای چشم من از نور دلم روشن باش
تا آنکه مراست زندگی با من باش
کس نیست چو تیرگی مرا دشمن جان
ای دوست تو هم بدشمنم دشمن باش



تا خوی درندگی و تا جهل و غرور
درماست زماست این جهان پر شر و شور
تا هر که بنفع خویش میکوشد و بس
از ما نشود جنگ و پریشانی دور



افزون شده‌ات اگر که علم و ادراک
غره مشوای بشر مکن خویش هلاک
صد بار رسید آدمی بر افلاک
ناگه ز غرور خود درافتاد بخاک

نتوان همه چیز را برای همه گفت
هر گونه سخن را نتوان هر که شنفت
با سنجش ذوق مستمع قصه بگو
تا آنکه بگویند فلانی در سفت

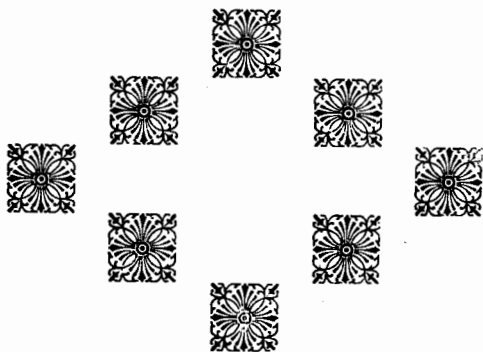


ای کاش که بر جای تو بودم ای کوه
تا همچو توام بود بسی فرّ و شکوه
مانند تو دامن مرا بود چو دشت
بود از گل و سبزه ام بدامن انبوه



دد کار اگر تلاش بی حد کردی
خود این ستمی بود که بر خود کردی
نیکو نبود عبادت از حد افزون
در هر چه که افراط کنی بد کردی

از خوردن می اگر چه کم گردد غم
لیکن کند عقل آدمی را می کم
با بودن عقل آدمی غرق بلاست
ایوای نباشد اگر عقل آدم



چهار رباعی پیوسته

غافل نتوان نشستن از سیر زمان
تغییر دهد زمانه خوی انسان
آداب و عقاید و سنن کهنه شود
چیزی نتوان یافت که نو ماند آن



با سیر زمان اگر نگردی نزدیک
گردد همه روز و روزگارت تاریک
این نکته قبول کن که با سیر زمان
بسیار نکو بد شود و بدها نیک

با سیر زمان اگر نه تطبیق تراست
از خلق زمان عذر ترا باید خواست
آداب و رسوم کهن از یاد به بر
امروز تو ای بشر ز دیروز جداست



هر تازه به کهنگی گرایه بمرور
هرگز نشود پیر و جوان با هم جور
یا خود ز حساب زندگان بیرون کن
یا آنکه بساز با همه خلق بزور



چون حلقه زر مر است يك نکته بگوش
هنگام سخن باختصار آن گوش
خواهی که کسل نگردد از حرف تو خلق
یا آنکه فشرده گوی یا آنکه خموش

زیباست جمال دره و کوه و کمر
رنگی نبود ز رنگ گردون خوشتر
خواهی که بهین عروس عالم نگری
بر چهره و اندام طبیعت بنگر



نی آنکه مرا طاعت و نی عصیان بود
آوخ که وجود و عدمم یکسان بود
فرست نه مرا بود که نوشم آبی
کارم همه‌ی عمر تلاش نان بود



میخواند شبی بکوچه باغی مستی
کوتاه کن از باده پرستی دستی
گفتم که چه تأثیر بگفتارت هست؟
آیا تو چنان که می‌سرایي هستی

بر مردم گرسنه اگر نان بخشی
یا آنکه به تشنه آب حیوان بخشی
یا جامه نو بشخص عریان بخشی
نیکو نبود مگر که پنهان بخشی



در دل اگر محبت ماست بگو؟
یا آنکه سرت بر سر دعاست بگو؟
ما را بجز از محبت نیست بدل
باشد چه ترا؟ بگو ولی راست بگو؟



دانی که خداست آگاه از غیب و شهود
دیگر چه کنی شکوه از این چرخ کبود
کفر است بدین عارفان شکوه ز درد
باید بمقدرات خود راضی بود

عیبت نتوان گفت اگر بیعاری
یا آنکه بدور زندگی بیماری
بیعاری و بیماری جمعی بجهان
زائیده بود ز مادر بیکاری



دانی چه کند در تو خرد را افزون؟
یا آنکه شود کاسته از عقل تو چون؟
افزون شودت عقل باندیشه نیک
می خوارگیت کار رساند به جنون



بالا تر و بهتر از همه خصلت و خو
انصاف بود طریق انصاف پیو
آنکس که بتن جامه انصاف کند
جمع است در او جمله صفات نیکو

هشت رباعی پیوسته

طفلی دیدم قدم زنان در معبر
میریخت نشاط و شادیش از سرو بر
طفل دیگری دیدم در راه گذر
آنگونه که کس بر او نیفکند نظر



از دیدن این دو طفل گشتم غمگین
چشم خردم با آسمان شد بدبین
گفتم که عجب ز عدل این چرخ برین
آن طفل چرا چنان و این طفل چنین؟

ناگاه ترانه ئی رسیدم در گوش
میگفت بگوش جانم این نکته سرش
کای بیخبر از عالم معنی مخروش
در نیش بود حکمت و سرّیست بنوش



هر کس برد از زمانه سهمی کم و بیش
در سهم نهفته نوش می باشد و نیش
این سهم رسد بهر کسی در خور خویش
لیکن برسد نوبت هر کس پس و پیش



آنکس که بخردیش نشاط و طربست
چون پیر شود زمان رنج و تعب است
هر جا که گلیست خارش اندر عقبست
هر روز سفید را زپی تیره شب است

در گردش اگر نبود چرخ دوآر
جای گله می بود بکار دادار
چون چرخ بگردشست دل خسته مدار
گه دور خزان باشد و گه دور بهار



گر معتقدی که چرخ در دست خداست
از جانب اوست گر کسی شاه و گداست
باشد اگر شکایتی عین خطاست
سهم همه کس بجای خود پا بر جاست



ناید بقیاس نظم این نه طارم
ثبت است بدفتری حساب انجم
يك نقطه نمیشود در این دایره گم
فرق است میان کار حق تا مردم

نعدادی دو بینی

بره‌ای زیر پنجه شیری
گفت با ناله چیست تقصیرم؟
شیر گفتا ترا گناه این بس
که تو بره شدی و من شیرم



هر ضعیفی اسیر دست قویست
گفت در زیر پای پیلی مور
زورمندی بیايدت تاکس
نتواند که با تو گوید زور

ای خوشا حال مرغ پرّنده
زافکه بر آسمان گذر دارد
چون ندارد تحمل پرواز
ماکیان سر بزیر پر دارد



سر بر آور زجیب ماتم و غم
کمتر از دانه نیستی ای مرد
دانه را گر نبود قوت و زور
کی برون سر زخاک میآورد



شرف آدمی به همت اوست
همت ار نیستد شرافت نیست
آفت آدمی است رخوت او
زین بتر در زمانه آفت نیست

ز نادر پرسید مرد رهی
چگونه نشستی به تخت شهی؟
بگفتا که چون گشت هنگام کار
نکردم بکار جهان کوتهی



عجب که عمر گرانمایه بی ثمر طی شد
ندانم آنکه زمانم کی آمد و کی شد
خبر ز خویشتن آنکه شدم که در گیتی
خمم شکست و تهی ساغر من از می شد



کلافه اند خلائق بکار خود چو کلاف
مواجهه اند ز بس بادروغ و کار خلاف
بلا و فتنه اگر بارد از فلک نه عجب
که مردمان بلا خورده ایم و بی انصاف

شود چون آدمی پنجاه ساله
دمادم رشته عمرش شود سست
اگرخواهی بجوئی حال او را
بباید از طبیبان حال جست



چو از پنجاه عمرت گشت افزون
رفیقت ناله و یارت شود آه
نهی رو سوی پستی از بلندی
که ما را غله عمر است پنجاه



سرو کار همه در سن پنجاه
بدارو و پزشك افتد همه روز
دیگر دور نشاط و ساز بگذشت
ترا آمد زمان ماتم و سوز

بگو بر آنکه گوید شادمان باش
که با رنج و بلا شادی نیاید
اگر خواهی که ما را شاد بینی
نخست از ما علاج درد باید



قهقهه کبک در دل کهسار
گر شنیدی بگو چرا خندد؟
خندد از بی وفائی دنیا
یا بدانکس که دل بدو بندد



هیچ حرفی بغیر صحبت خویش
آدم پهلوان نمیداند
زور باید که آدم با زور
قیمت آب و نان نمیداند

تا توانی بحفظ خویش بکوش
که نیفتی ز پا گر افتادی
هیچکس دست تو نمیگیرد
کی ز افتاده کس کند یادی



این شنیدم که عابری میگفت
ابلهی اوفتاد اندرچه
گفتمش تازگی ندارد این
غالباً در چه اوفتد ابله



غم بیهوده آدم عاقل
نخورد گر خورد شود نابود
گریه بر ماتم رسیده مکن
بد چو پیش آیدت ز گریه چه سود

مرد دانا بسان سنگ بود
که از او کس ندیده جوش و خروش
لیک نادان بسان آب بود
آب را آتش آورد در جوش



هر کسی را که چشم بازی نیست
نتوان گفت آدمی کور است
ای بسا خفته‌ای که دارد چشم
کور چشمی بود که بی نور است



چند گوئی غم فلانی خور
او نباشد بفکر ماتم خویش
فکر او باش کو بفکر خود است
غم او خور که او خورد غم خویش

ایکه با سر فتاده‌ای در چاه
چند گوئی گنه ز چاه‌کن است
دیده بگشا براه و چاه ببین
هر که مسئول کار خویشان است



خار و گل با هم آفرید خدا
نبود هیچ گل ز خار جدا
گل بی خار خود خداوند است
که کس او را نه مثل و مانند است



در مسلمانی ببايد بود ممنون حسين
چون دوام دين اسلام است مديون حسين
نخل اين دين مابين از بيخ و بن خشکيده بود
آبياري گر نميگرديد با خون حسين

صفات خسرو دین حضرت امام حسن
صفات حیدر کرار و حضرت زهراست
بحسن خلق و سیادت رسول راثانی است
بعلم و حلم و مروت خدای را همتااست



تو از دانه ئی ناتوانتر نئی
نگر دانه ئی خاک را چون کند
به همت شکافد دل سنگ را
سر از خار و خاشاک بیرون کند



چو گنجشک باش و نه چون مور باش
مزن حرص از حد و اندازه بیش
که گنجشک از بی غذائی نمرد
رساند خدا هر کرا رزق خویش

چو شاهین و شهباز کن زندگی
نه چون ماکیان ونه مانند زاغ
اگر میخوری ران تیهو بخور
نه هرگنده خور باش همچون کلاغ



اگر قدرتی نیستد همچو شیر
به برندگی همچو شمشیر باش
وگر نیستی همچو شمشیر و شیر
بمکر و حیل روبهی پیر باش



تو از نخل خشکیده‌ئی کمتری
نباشد اگر سایه‌ات بر سری
مکن سایه از خلق عالم دریغ
اگر همچو بیدت نباشد بری

اگر خیری از خود رسانی بخلق
رسان آن به پنهانی و بی صدا
نه چون ماکیان با یکی تخم خویش
خبر کن همه خلق از قد قدا



اگر کام دل خواهی اندر جهان
بعلم و عمل کوش و دلشاد باش
به تصمیم خود باش مانند کوه
نه چون گاه همراه هر باد باش



نه مانند مقراض باش و ببر
چو سوزن تو هر پاره‌ئی را بدوز
چنان آب هر آتشی را بکش
نه چون آتشی باش و خلقی بسوز

ز نامردمی تا توانی گریز
چو مردان عالم بیا مرد باش
نه چون درد باش و روانی بسوز
تو داروی درمان هر درد باش



ادب را نگهدار در انجمن
که کس بی ادب را نخواند ادیب
بگوئی اگر یاوه دانند خلق
ترا نیست از عقل و دانش نصیب



اگر مطلب تازه‌ای نیستد
بهر انجمن به که باشی خموش
دو بشنو سخن يك بپاسخ بگو
که باشد ترا يك دهان و دو گوش

از آن روزیکه آدم آفریدند
درون سینه‌اش غم آفریدند
به‌مراه هزاران روز عمرش
هزاران رنج و ماتم آفریدند

میان اهل غم کس شادمان نیست
اگر باشد ز عقل او را نشان نیست
هر آنکس پا نهد در شهر کوران
دلش از رنج کوران در امان نیست

چو غم گیرد ترا روکن بصحرا
که صحرا خاطرت از غم کند وا
چرا برخویش گیری زندگی تنگی
بروی آدمی باز است درها

کنی گر خاطر افسردگان شاد
شود ملک وجودت عشرت آباد
اگر آزاد خواهی خاطر از غم
بکن درماندگان را از غم آزاد



هر آن کاری کز آنست خیر و شر نیست
اگر کوشی بر آن عقلت بسر نیست
بکن کاری که از آن آیدت سود
نه آن کاری که از بهرت ضرر نیست



نداری از پدر گر سایه بر سر
تو باش بر سر زلفت سایه گستر
اگر مادر ندارد بر تو مهری
تو با خدمت بیفزا مهر مادر

حذر از مهر مادر کن که مادر
چو مهرش شد فزون رنجت دهد بر
زمانی میکنی احساس این رنج
که گردد مادرت را خاک بستر



رسیدت چون بحد رشد فرزند
بر او از مهر بیجا در فرو بند
بفکر شادی آینده‌اش باش
مشو غمگین اگر خواهیش خرسند



دو همسر را گه و بیگاه ایام
شود گفت و شنود و جنگ و دشنام
اگر یکتن کند فریاد و آشوب
صلاح است دیگری را صبر و آرام

زنان در زندگی آتش فروزند
چراغ روشنند و خانه سوزند
برای همسران خویش عمری
شب‌ی طولانی و کوتاه روزند

لب ساقی لب ساغر لب جو
مهیا گرگنی عمر است نیکو
اگر خواهی نشاط زندگانی
تکاپو کن تکاپو کن تکاپو

شنیدستم لبی میگفت با لب
ترا با من بیک بستر بیک شب
اگر دور زمان تنها گذارد
ببوسم آنقدر کز آن کنی تب

مده از کف جوانا حرمت پیر
که در عمرت کند بسیار تأثیر
ستاند هر که مزد کار خود را
گاهی زود آن ستاند که شود دیر



نگردد گم در این عالم پشیزی
بکن باور اگر اهل تمیزی
بسی نظم است در کار زمانه
نه بی ارزش توانی یافت چیزی



جوابی ده مرا گر مرد مردی
بر خسارت اگر فنشسته گردی
چرا وقت ولادت سرخ روئی
ولی هنگام مردن رنگ زردی؟

کنار سبزه‌ئی و جوی آبی
گرت باشد شرابی و کبابی
پی هم صحبتی از خلق عالم
کتابی جو کتابی جو کتابی



من آن دیوانه بی بند و بارم
که غیر از شعر گفتن نیست کارم
چو باشد آب و نانی در کنارم
بکار هیچکس کاری ندارم



مپنداری مرا کردار نیکوست
ندارد چون منی را هیچکس دوست
هر آنکس راه و رسم من پسندد
ز هر دیوانه‌ای دیوانه‌تر اوست

برای گردش این چرخ دوّار
هر آنکس بهر کاری شد سزاوار
اگر هر کس سر از کارش به پیچد
فروماند دگر این چرخ از کار



تو گریان آمدی در ملک عالم
شوی بیرون از آن با گریه و غم
در اینجا هم شود گر غم نصیبت
چه باشد حاصل از این عمر آدم؟



در این عالم چو آدم زندگی کن
بشادی کوش و بیغم زندگی کن
بهر اندازهات مقدور باشد
ز غم بگریز و خرم زندگی کن

اگر چشمت نبیند روی دلبر
مکن بینائی آن چشم باور
نباشد گر سری را شور عشقی
بتن بار گرانی باشد آن سر

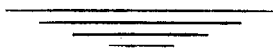


خوشا عشقی که با عقل است توأم
نکو باشد چو باشد این دو با هم
اگر يك زين دو از آدم شود کم
نشاید زیستن با همچو آدم



اگر عقلی نبودی آدمی را
نبودی هیچ سودی آدمی را
وگر عشقی در او دور از خرد بود
بلا هر دم فزودی آدمی را

کجا عشقی که عقلش نیست همراه
تورا سازد ز حسن یار آگاه؟
تمیز نیک و بد خود کار عقل است
مکن دست طلب از عقل کوتاه



رباعیات صفت

بخش دوم

رباعیات پنجم بر آنکه ابرار نظر و سؤالات و معنویات است
باوین تعقل و تفکر مطالعه نماید نه با حشیم تعصب و تعبد

یا آنکه زما دور بود فهم و شعور

دیوانه بود ز هر گناهی معذور

یا این سخنان ز فهم مادیور

گر آنکه خدا عقل نداده است بما

هشت رباعی پیوسته

گر آنکه ترا بگفتگوئی است هوس
بهرت دو طریق گفتگو باشد و بس
یا آنکه تبعدی سخن باید گفت
یا آنکه تعقلی شنید از همه کس



آنجا که تبعدی است از قول خداست
در حکم خدا نه جای چون و نه چراست
و آنجا که تعقلی است باید سخنی
گفتن که بعقل عاقلان آید راست

با منطق عقل گر کنی گفت و شنود
هم سود رسد بر تو هم بخشی سود
دانسته بدین اگر نظر باز کنی
آسان شودت مشکل ویابی مقصود



گفتند چو آدمی ز گل ساخته شد
در باغ بهشت جایش انداخته شد
وانگاه بیک گنه برون شد ز بهشت
منظور از این فلسفه نشناخته شد



کاریکه خدا کند نه کار من و تست
در کار خدا خطا نه بتوانی جست
گندم اگر آدمی نباید میخورد
آنها به بهشت خود چرا کرد درست؟

بی شبهه خداست آگه از غیب و شهود
داند که چه از عدم نهد پا بوجود
پس فلسفه تمرّد شیطان چیست؟
افسانه آدمی و ابلیس چه بود؟



اینها سخنانی است که ارباب عقول
کردند تبعدی چنین گفته قبول
ورنه سخنی نیست که بامنطق عقل
جور آید و باشد عاقلان را مقبول



اینگونه قصص که جمله از قول خداست
پیدایش آن ز بهر لالائی ماست
هر کس که بگوید این قصص باشد راست
از شأن و بصیرت خدا خواهد کاست

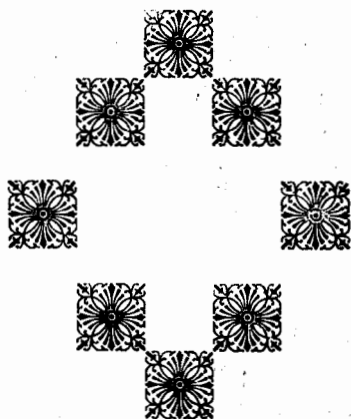
سه رباعی پیوسته

از کرده ما مگر خدا آگه نیست؟
پس پرسش شام اول قبر ز چیست؟
پرونده اگر برای ما باید ساخت
پس کار خدا و کار ما خلق یکیست



از روز حساب و سنجش فعل بشر
دیدیم و شنیده‌ایم بسیار خبر
در پیش خدا حساب ما معلوم است
دیگر چه حسابی و ز سنجش چه ثمر؟

با این سخنان ز قدر حق کاسته ایم
ما راست چنان خدا که خود خواسته ایم
آفکس که همه کون و مکان در کف اوست
اینگونه حقیرش از چه آراسته ایم؟



دو رباهی پیوسته

میلیون‌میلیون بشر در این عرصه خاک
هر روز نهد پا و شود باز هلاک
در روز قیامت این همه خلق کجا
اجماع کنند ؟ درنیابد ادراک



با این همه آدمی خدا روز حساب
خواهد چه کند؟ نجستم از عقل جواب
در خلد مخلد اگر آدم گردد
اینکار بفتوی خرد نیست صواب

پنج رباعی پیوسته

گر آنکه علی‌الابد بمانی به بهشت
زیبائی آن بدل شود بر تو به زشت
امید و تنوع است اسباب نشاط
در باغ بهشت این دورا حق نسرشت



آنجا که در آن ز درد و غم نیست نشان
بی‌دردی و بی‌غمی کند خسته روان
آثار نشاط هرگز آنجا نبود
روز و شب و ماه و سال گردد یکسان

نتوان به بهشت تا هزاران مه و سال
بیکار نشست و بود در عشرت و حال
اینکار بفتوی خرد نیست درست
وز حکمت حق دور بود این اعمال



در عالم دیگری اگر باید زیست
آن عالم دیگر عالم روحانیست
از شهوت و خواب و خور در آن نیست نشان
حکم خرد اینست مرا حرفی نیست



یا این سخنانند ز فهم من دور
یا آنکه زمن دور بود فهم و شعور
گر آنکه خدا عقل ندادست مرا
دیوانه بود ز هر گناهی معذور

یازده رباعی پیوسته درباره آتش سوزی
مسجدالاقصی و اعلان جهاد مسلم به یهود

آتش چو عیان بمسجدالاقصی شد
افزوده به دشمنی دراین دنیا شد
اعلان جهاد داده مسلم به یهود
زان رنجه دل محمد و موسی شد



ویرانی مسجدی نه کاریست درست
اما نه چنان بود که کین باید جست
از بهر گلی دلی نشاید آزد
این حکم خدا و در کتاب من و تست

از بهر دوا آجری و مشتی گل و خاک
با نام خدا و دین مکن خلق هلاک
این گفته دین اگر بود وای بدین
ای کاش شود روی زمین از دین پاک



پیدا ز پی صفا و الفت دین شد
افسوس که خود موجب جنگ و کین شد
بدبینی ما بیکدگر از دین است
باید بچه چیز در جهان خوشبین شد



این جنگ و جدالها بود حاصل دین
دین قاتل ما شده است و ما قاتل دین
هر مشکلی از دین شود آسان افسوس
کس نیست که آسان کند این مشکل دین

دین مشگلش این است که بسیار بود
بسیاری دین موجب آزار بود
هر کس متعصب است بر مذهب خویش
این است که عالمی به پیکار بود



آنکس که بارث دین اجداد گرفت
دین از پدر و مادر خود یاد گرفت
فرق است میان او و آنکس که بدین
تحقیق نمود و راه استاد گرفت



بیش از همه چیز دین شده موجب جنگ
شد عرصه زندگی زدین بر همه تنگ
یا آنکه بیک دین همه باید گروند
یا آنکه شکست باید این شیشه بسنگ

گردین و زبان آدمی یکسان بود
رفع همه مشکلات ما آسان بود
بسیاری دین و اختلافات زبان
تا بوده در این جهان بلای جان بود



گویم سخنی که کس نه آنرا داند
دنیا پس از این فاتحه دین خواند
برچیده شود بساط دین از دنیا
در خالق همین خدا شناسی ماند



من خود بوجود دین خود خوشبینم
پابند با حکام شریف دینم
اما نه بدانسان که شود موجب جنگ
افزوده شود بخلق عالم کینم

ده رباعی پیوسته زیر بیک قافیه ساخته شده

ایمان بخدا جدا و اسلام جداست
ما را قدم نخست ایمان بخداست
بشناس خدا و پیشه کن خدمت خلق
گردین تو اینست خدا از تو رضاست



بسیار بخانه خداوند در است
آن خانه که يك درش بود خانه ماست
بر خانه حق ز هر دری روی کنی
گوید که ز درد را خدایت اینجاست

از بهر دو چیز هرنبی آمده است
بشنو که بگویم آن ترا بی کم و کاست
اول بخداوند رهنماید
وانگاه بزندگانیت راهنماست



باحج و نماز و روزه و خمس و ذکات
قانع نتوان شدن که این کار خطاست
این صورت دین است برو سیرت جو
خود را بصفات نیک باید آراست



دانی که چه کس بود خدا را دشمن؟
آنکس که دروغ گفت و شد از ره راست
سرچشمه هر گنه دروغ است دروغ
زین چشمه گرینز کش بپایان دریاست

از بیم جهنم و بامید بهشت
طاعت چه کنی که حق نه این طاعت خواست
او در خور طاعت است و جز بردر او
بر هیچ دری ترا عبادت نه رواست



مپذیر هر آن نکته که دور از خرد است
بپذیری اگر عقل ترا خواهد کاست
فوق خرد بشر ندارد سخنی
قرآن که کلام خالق بی همتاست



تا اکثر جنگها بود بر سر دین
شك نیست که دین بهر خلائق چو بلاست
یکسوی بود جنگ یهود و مسلم
و افسوی دگر جنگ مسیح و بوداست

ای آنکه بنام دین ستیزی با خلق
گریرو دینی دگرت جنگ چراست؟
با خلق زمانه دشمنی بی دینی است
بگریز ز دشمنی اگر عقل تراست



از ذکر مطالبی چنینم روزی
دانند خلائق که چه مقصود مراست
بنشست اگر این سخنانم بر دل
بینی که ز خلق دشمنی ها برخاست



چهار رباعی پیوسته

گویند بهشت جای سورا است و سرور
آنجا است که هم صحبت ما گردد حور
جاری به بهشت جوی شیر است و غسل
نوشیم شراب ناب از خم طهور



در جنت اگر چو این جهان گذران
باید که بخورد و خفت چون گاو و خران
یا صحبت عشرت است با حورالعین
اینگونه بهشت باد مال دگران

ما بهره ز خورد و خواب و خشم و شهوت
بردیم در این جهان بحد قدرت
گر بهره ما در آخرت هم این است
بس جای تأسف است و جای حیرت



آنجا که در آن تغذیه روح نبود
گر خلد برین است نیابی زان سود
آرامش فکر و عشرت روحانی
هر جا که نبود می نشاید آسود



پیرایه زدند بس بدین از چپ و راست
در دیده طالبان ز قدر دین کاست
از چون من کاذبی سخن بشنو راست
بیدینی مردمی ز دینداری ماست

خوش بینی و خلق خوش اگر نیست ترا

يك لحظه ز خوشدلی اثر نیست ترا

در تست جهنم و بهشت موعود

این هر دو بعالم دگر نیست ترا



گویند بهشت و دوزخی روز جزا است

آنجا بدهند هر کرا هر چه سزا است

بیرون زمن و تو جنت و ناری نیست

گر هست بهشت و دوزخی در خود ما است



گویند فضیلت همه را در تقوی است

این گفته بعقل هر کسی آید راست

با خرقه و دستار کسی تقوی را

بر خویش نیفزود و نه از خود کس کاست

حرمت اگر از علم بکس بگذارند
عصریست کنون که عالمان بسیارند
دستار بسرها دگر امروز چرا
بر صدر نشینند و تفاخر دارند؟



زور آدم این جهان و رفتم با زور
يك لحظه نبوده‌ام ز درد و غم دور
با همچو منی بزندگانی مجبور
دیگر چه عقوبتی و ما را چه قصور؟



با رفتن کعبه‌ات گنه کم نشود
هر کس که به کعبه رفت آدم نشود
تا خم نشود پشت تو در خدمت خلق
حق از عمل تو شاد و خرم نشود

گر حرمت دیر و کعبه از بهر خداست
هر جا که قدم نهی خدا در آنجاست
در خشت و گل کعبه خدا نتوان جست
آنجا که خدا عیان بود در دل ماست



بی اذن خدا اگر نجسند گاهی
برگی اگر از شجر نیفتد گاهی
پس نیک و بد خلایق از جانب اوست
دیگر چه عذاب بر چو من گمراهی؟



مگذار قدم بکفر در کسوت دین
از کف مگذار حرمت دین مبین
در کسوت دین اگر کنی روی بکفر
نتوان گفتن ترا به از شمر لعین

پرهیز کن از آتش سوزان دروغ
کافر بودن به از مسلمان دروغ
از گرسنگی اگر بمیری خوشتر
تا آنکه خوری بزندگی نان دروغ

دو رباعی پیوسته

يك نکته بپرسمت بگو پاسخ راست
بر عدل خدا گرت خرد راهنماست
طفلی که حرامزاده آید بجهان
او را چه گناه دربر خلق و خداست؟



ما را اگر از پدر بدی در خون است
کز قدرت ما راندن آن بیرون است
دیگر چه عقوبتی بما خواهد بود؟
جرم پدر از پسر گرفتن چون است؟

گویند بمحشر همه چون جا گیرند
آنروز حساب هر کسی را گیرند
دردست کسی که در جهان چیزی نیست
دیگر چه حساب از او بعقبی گیرند!



خود را بشناس و خالق خود بشناس
بگذار بخلق و خالق خویش سپاس
بر آنکه چنین بود چه حاجت بردین
ادیان جهان را همه اینست اساس

دور باهی پیوسته

تقدیر اگر بود جزا چیست بگو
مسؤل اگر منم قضا چیست بگو
هم جبر و هم اختیار روی چه حساب
جائی که بود جبر رضا چیست بگو



جبر است اگر گناه من چیست بگو
ور نیست چنین چگونه ام نیست بگو
زور آمدن این جهان و رفتن با زور
این آمدن و رفتنم از کیست بگو

دو رباعی پیوسته



مفتی گوید چو دین نداری تبہی
از اہل جہنمی و غرق گنہی
من میگویم اگر کہ انسان باشی
دین داری و با خدا تراہست رہی



دین از پی آنست کہ انسان کندت
سخت است اگر راہ تو آسان کندت
گر آنکہ تو انسانی و آسودہ دلی
کی نام جہنمی ہر اسان کندت

جای گله نیست گر گرفتار غمیم
این حکم طبیعت است گرد رستمیم
گر گرگ بدرد رومه رانیست عجب
ما خلق همه آکل و مأکول همیم

پنج رباعی پیوسته

گر آنکه پلنگ رو بهی را بدرد
یا گرگ گرسنه گوسفندی ببرد
او را چه گناه در براهل خرد ؟
این روزی اوست باید او را بخورد



جز دار تنازع بقاء عالم نیست
این جنگ وجدالها بود از پی زیست
گنجشك اگر طعمه قرقی نشود
آخر تو بگو که روزی قرقی چیست ؟

عمری بدوندگی است هر کس پی نان
تا آنکه بنان رسد رسیده است بجان
هر جنگ و جدال بهر به زیستن است
جز دار تنازع بقاء نیست جهان



پیری ز گرسنگی یکی کودک خرد
دزدید و بخانه خراب خود برد
او را سرو پا برید و پنهانی خورد
با حکم تنازع بقاء کودک مرد



آنجا که در آن ضعیف محکوم فناست
آنجا که قوی بزور و قدرت چو خداست
آنجا که همه آکل و مأکول همد
پس عدل و مروت خدائی بکجاست؟

گر خلق زمانه از ازل تا با بد
در روز جزا جمع بیک جا گردد
آن عرصه چه وسعت است و آن خلق چه حد؟
حق زین همه مخلوق چه دارد مقصد؟

دو رباعی پیوسته

گرما نشویم منحرف از ره راست
گویند بهشت آخرت منزل ماست
گر آنکه علی‌الابد در آن باید بود
اینگونه بهشت را نمی‌باید خواست



باشی به بهشت و گر نباشی آزاد
هرگز در آن بهشت بگشاده مباد
محروم کسی که باشد از آزادی
در باغ بهشت هم نباشد دلشاد

چهار رباعی پیوسته



با ذکر حسین و آل و انصار حسین
هرگز نشمارند ترا یار حسین
داری بحسین گر که چشم امید
بر بند دهان و پیشه کن کار حسین



گر مال صغیر را بغارت ببری
یا پرده ناموس کسی را بدری
با ذکر مصیبت حسین ابن علی
هرگز نشوی زکیفر خویش ببری

شد ملك دلی اگر بدست تو تباه
با توبه نمیشود ترا پاك گناه
گر آنكه خدا كند چنین توبه قبول
ظالم بود و از او دگر عدل مخواه



كاهل بنماز و روزه و خمس و زكوة
یا سهم امام و حج و دیگر حسنات
گر توبه كند خدای خواهد بخشید
اما بحقوق خلق توبه هیئات

سه رباعی پیوسته

از ذکر علی بگو غرض چیست ترا؟
دانی که علی که بوده و کیست ترا؟
بیهوده بری نام علی را بزبان
گر آنکه صفاتی از علی نیست ترا



از صد اگرت یکیست از خوی علی
باریک رهی بود ترا سوی علی
گر همچو معاویه ترا هست خصال
مگشای زبان به نام نیکوی علی

چون طلحه مباح ره مپو همچو زبیر
گفتی چو علی دگر مکن روی بغیر
میباش چو سلمان بمسلمانی خویش
بیرون مگذار یک قدم از ره خیر

دو رباعی پیوسته

افزون ز ستاره گر ترا گشت گناه
شیخت گوید گنه به بخشد اله
این گفته خلاف عدل و انصاف خداست
هرگز ز خدا خلاف انصاف مخواه



هر نکته که با عقل نیابد تطبیق
گر گفته شیخ است نشاید تصدیق
شد از تو اگر که دودمانی برباد
با توبه به لطف حق نیابی توفیق

ده رباعی پیوسته

ای مفتی شرع شیخ دستار بسر
زین نکته بگو اگر ترا هست خبر
دارد چه گناه گر نماز و قرآن
خوانند خلائق بزبان مادر؟



قرآن بزبان مادری گر خوانیم
فهمیده تر و بسی نکوتر خوانیم
دانیم چه با خدای خود میگوئیم
اینگونه نماز خود اگر بر خوانیم

قرآن که نفهمیده بخوانیم چه سود؟
ما را چه نتیجه‌ئی از آن خواهد بود؟
آنکس که ندانسته سخن میگوید
مرغی است سخنگو که نداند مقصود



سه رباعی پیوسته

ما را دو شب است در همه عمر سعید
يك شام عروسی است و يك هم شب عید
در این دو شب ابر و روضه زاری نكنی
شیخت گوید نمی رسی بر امید



در عید و عزا اگر که باید گرئید
دارد چه تفاوتی عزایت از عید ؟
نادان بود آنکه این چنین گفت ترا
هرگز دانا سخن ز نادان نشنید

گر آنکه غنا گناه و شادیست گناه
بی شبهه بهشت پر زاشك است و ز آه
ای شیخ اگر خدا چنین میخواهد؟
هرگز تو چنین خدای بی ذوق نخواه

دور باقی پیوسته

قرآن بسر مردهات ای زنده مخوان
آخر بچه کار مرده آید قرآن؟
آن به که برای زنده قرآن خوانی
تا آنکه بزندگی برد سود از آن



دستور حیا آدمی قرآن است
زان بهره رسد ترابتن تا جان است
آنروز که رستی دگر از قید حیا
ناخواندن و خواندنش ترایکسان است

دو رباهی پیوسته

حرف همه پیروان ادیان اینست
آنکس که نداشت دین مابی دین است
گوید همه کس در این جهان حق با ما است
حق با همه کس بود کس از حق بین است



گر معتقدی که هر کسی خلق خداست
بر خلق عنایت خدا پا بر جاست
گر پیرو دینی بهمه خوشبین باش
بدبینی ما خلق ز بی دینی ماست

سه رباعی پیوسته



از مفتی شرع گر نجوئی تقلید
بیدینی و کافری و کبری و پلید
گر آنکه ترا بآب کوثر شویند
شیخت گوید نکو نخواهی گردید



دینی که ز مشکلات آن يك اینست
آسوده کسی که فارغ از این دین است
تفرین بتو ای شیخ که اینها از تست
از تست که هر کسی بدین بدبین است

زانروز که تقلید بدین پیدا شد
با شیخ مدام گفتگوی ما شد
ربطی به اولوالامر ندارد اینکار
شیخ از پی نفع خود بدان گویا شد



دوربای پیوسته

بسیار بعرصه جهان گردیدم
از هر که ز رمز زندگی پرسیدم
هر کس گوید ز دیگری بشنیدم
یکتن نشنیده‌ام که گوید دیدم



جز حق که ز هر دری نشانش پیدا است
شك درهمه چیز نی ز کفر و نه خطا است
از بسکه دروغ گوش ما می‌شنود
کمتر سخنی بود که پنداری راست

می خوردن مردمی که دانسته خوردند
گاه گاه کمی خوردند و در بسته خوردند
خود خسته دلند و باتنی خسته خوردند
زان به که حقوق خلق پیوسته خوردند

دور باقی پیوسته

آفریز که پا در این جهان بنهادم
با گریه شنید هر کسی فریادم
روزی که برون از این جهان خواهم رفت
چون روز نخست کس نبیند شادم



زین آمدن و رفتن ناشاد چه سود
حق را چه نتیجه‌ئی از آن خواهد بود
بسیار سخن گفته شد از سر وجود
از رشته زندگی گره کس نگشود

با مردن ما اگر شود کار تمام
بیهوده ز حکمت خدا باشد نام
کاری نکند حکیم دور از حکمت
ای پخته ز سر برون کن اندیشه خام



از هر چه نکویتر ترا ایمان است
اسلام سرآمد همه ادیان است
گراَنکه بخوانی کتب ادیان را
بینی که نکوتر از همه قرآن است



آگه نبود کسی ز اسرار نهفت
هر کس بحدود فهم خود چیزی گفت
جز آنچه تو دیده‌ئی ندیده‌است کسی
جز آنچه که من شنیده‌ام کس نشنفت



آنکس که گشود دیده بر عالم راز
هرگز نه بافشا دولتش گردد باز
باشد که زکوه ودشت بانکی شنوی
اما نتوان از او شنیدن آواز



پنج رباهی پیوسته

در عرصه زندگی چرا آمده‌ایم؟
بودیم کجا و از کجا آمده‌ایم؟
ما را بکجا برند و بهر چه برند؟
بهر چه بعالم بقاء آمده‌ایم؟



از خلقت ما خدا چه بودش مقصود؟
وز طاعت ما برد خداوند چه سود؟
ما را چه نتیجه‌ئی از آن خواهد بود؟
کس پرده ز اسرار حقیقت نگشود

جمعی بحدود دانش و بینش خویش
گفتند ز اسرار بقا از کم و بیش
اندیشه چون منی مرا مشکل کار
آسان نکند چه بایدم زین تشویش؟



بسیار ز عمر آدمی میگذرد
دادند در این جهان بسی داد خرد
يك تن بر موز زندگی راه نبرد
زین پس نه کسی توان بدان راه برد



خالق سخنش جدا و مخلوق جداست
مخلوق خدا را نتوان گفت خداست
آنکس که در او شهوت و خورد و خواب است
گر آنکه خدا بخوانیش کفر و خطاست

بی حجت حق جهان بسی سال بزیست
آنجا که خدا بود دگر حجت چیست؟
از حجت اگر غرض نشانی ز خداست
عالم همه حجت است و حجت نه یکیست



ما را بخداوند ز هر سوی در است
هر کس که دری گشایدت راهبر است
حاجت ز خدا خواه بدین تکیه مکن
ادیان همه پرداخته ما بشر است

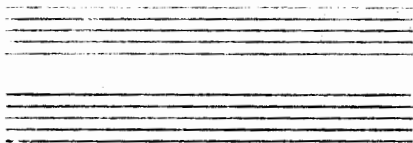


کوچک مکن ای بشر خدا را که خدا
بسیار حسابش بود از خلق جدا
آگاه ز بزرگی خدا نیست کسی
هرگز نشناختی خدا را بخود آ

گر ره برد آدمی باسرار وجود
بینداگر آنچه از خدا شد موجود
حیرت زده آنگاه نهد سر بسجود
داند که چه ناچیز بحق خواهد بود



آنانکه براه دین خود جان سپرند
از منطق ادیان دگر بی خبرند
از بهر فروع دین نشاید جان داد
زانرو که باصل پیرو یکدیگرند



چهار رباعی پیوسته

هر مرحله از جهان که پیمود بشر
با دادن امتحان شدی بالاتر
از ملك جماد تا نبات و حيوان
ابناء بشر کرد بدینگونه گذر

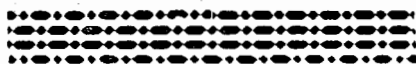


باشد سخن از خلقت آدم از گل
آنگونه که گویند قبولش مشکل
چون سنگ شود خاك و بر آن آب رسد
با سیر تکاملش پذیرد عاقل

تا درخور ارتقاء نگردد آدم
هرگز ننهد پای برون زین عالم
صد بار اگر مرد سپس زنده شود
شایسته چو گشت می نهد پیش قدم



تا آنکه کجارسد بشر آگه کیست
وین سیر تکاملش که داند که ز چیست
از بهر چه حاصلی بشر ساخته شد
عقل چو منی هیچ بر آن آگه نیست



سه رباعی پیوسته

با آنکه مرا بود بقرآن ایمان
لیکن متحیرم بدین گفته آن
پاداش چهل سال عبادت بجهان
باشد ابدالدهر چرا باغ جنان



تا آنکه خدا کند خدائی بجهان
بیکار و بعیش و نوش بودن بجنان
اینکار بفتوی خرد نیست درست
وز حکمت حق دور بود این برهان

روی چه حساب باشد و حکمت چیست؟
در باغ بهشت تا ابد باید زیست؟
از عشرت ما مگر خدا را حظیست؟
مهمانی این چنین مرا باور نیست



دور باهی پیوسته

روح است ترا یکنفس از نفخه سور
یعنی دم جان بخش خداوند غفور
چون در تو دمیده شد حیاة است ترا
هنگام ممات گردد از جسم تو دور



وین يك نفس آزاد چو گردد ز قفس
روح است بر او نام و دگر نیست نفس
از بعد مراحلی که او راست به پیش
این قطره کند باز بدریا واپس

گر طالب آنی که از این عرصه خاک
پرواز کند روح تو سوی افلاک
یا آنکه ز جمع رستگاران باشی
میجوی صفای باطن و نیت پاک



چهار رباعی پیوسته

دریای بقاست ذات پاك یزدان
طوفانی و موج و خروشان و روان
هر موج کزین بحر بساحل برسد
زان ابر پدید آید و ریزد باران



هر قطره باران بقاراست بقا
هر جا که فرو ریزد و افتد هرجا
از بعد مراحلی و تغییر صور
بر گردد و باز قطره گردد دریا

ما آن قطراتیم از این بحر وجود
زین بحر وجود شد خلائق موجود
بر خلقت مخلوق جهان پایان نیست
تا آنکه خدا هست چنین خواهد بود



پس آنچه که هست و آنچه باشد پس از این
یکبار نمی باشد و باشد چندین
همچون که شب و روز جهان بسیار است
بسیار بود بهر خدا یوم الدین

پنج رباعی پیوسته

بس روز شبان برابر داور پاك
با نعبد و نستعین تو گوئی ایاك
حاجت چه بری بمرشد و شیخ و کشیش
یا مرده آرمیده در بستر خاك



ایمانت اگر بلطف و انعام خداست
از غیر خدا نشایدت حاجت خواست
بر تربت پاكان چه زنی بوسه؟ چرا؟
حاجت طلبی بمذهب اینكار خطاست

پیغمبر اسلام که اسلام از اوست
هرگز نگریست بر سر تربت دوست
جز مردم شیعه نیست کس مرده پرست
اینکار نه در مذهب اسلام نکوست



فرموده خداوند بقرآنش بیش
در آنچه که میکنی به نیکی اندیش
کس واسطه خویش مکن پیش خدا
بنی واسطه خواه از خدا حاجت خویش



تا چند بمرده باشدت چشم امید
تو زنده‌ئی و از تو کسی خیر ندید
از مردم زنده سود بر ما نرسد
از مرده نصیب ما چه خواهد گردید؟

چهار رباعی پیوسته

تا اکثر کارها بدست علماست
ابناء بشر مدام در چنگ بلاست
روزی بشر از بلا رها خواهد شد
کو را همه کارها بدست عقلاست

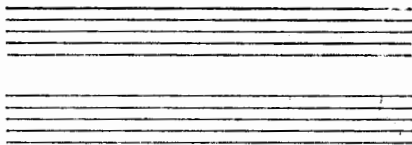


خلقى ز پى علم ز کف داده خرد
اهل خرد اینان به پیشیزی فخر
هر چند که زاده خرد باشد علم
اما چو خرد از آن نه کس سودبرد

از علم اگر چه میرسد بر همه سود
گاهی شود از علم جهانی نابود
لیکن نشنیده‌ئی که از عقل کسی
ببند ضرر و نگردد از آن خوشنود



پس تکیه بعلم آدمی را نه رواست
دیدیم که در علم گهی سهو و خطاست
عالم کند اشتباه و عاقل نکند
بر اهل خرد غرور عالم بیجاست



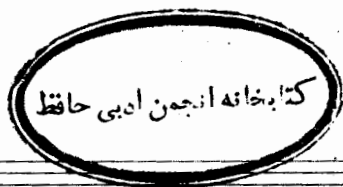
سه رباعی پیوسته

گویند بکیفر گناهم دادار
در روز حساب افکند در دل نار
سوزاندم آنچنان که سوزد خس و خار
آنهم نه بیک بار فروتر ز شمار



الطاف خداوند بابناء بشر
بی شبهه فزون است ز مهر مادر
مادر بعذاب طفل خود راضی نیست
از حق نکنم چنین عذابی باور

آن گفته قرآن که تو آریش گواه
تهدید بشر بود که ترسد ز گناه
ورنه بغایت خدا شکی نیست
با مهر خدا نیست عذابی همراه



با نام محمد و علی نام خدا
هرگز بنویس ای مسلمان بخود آ
از مرتبت خدا اگر آگاهی
بنویس خدا را تو زمخلوق جدا



با ذکر خدا نمیشوی مرد خدا
گر مرد خدائی ز ریا باش جدا
فرمان خدای را کنی گر اجرا
بی ذکر خدا خدا شود از تو رضا

پایان

